پیشخوان

کتاب و کتابخوانی، به روایت رهبر شهید انقلاب اسلامی

«من و کتاب» حدیث یک انس دیرین

■ سمانه صادقی

اثری که هم اینک در معرفی آن سخن می‌رود، در بردارنده دیدگاه‌ها و نیز خاطرات حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای، رهبر شهید انقلاب اسلامی از موانست با کتاب و نیز آثار و فواید آن است. این گفتارها هرچند در سخنرانی‌ها و جلسات مختلف بیان شده، اما وجود موضوعی اصلی، آنها را پیوند و در کنار یکدیگر قرار می‌دهد. این پژوهش ازسوی انتشارات سوره مهر به زیور طبع آراسته و روانه بازار کتاب شده است. خبرگزاری حوزه طی یادداشتی در باب مضمون و محتوای این تحقیق، نکات پی آمده را خاطرنشان ساخته است:

«من و کتاب عنوان اثری است خواندنی که دربردارنده دیدگاه رهبر معظم انقلاب اسلامی درباره کتاب و کتابخوانی است و خواننده با مطالعه آن، با نگاه عمیق و زیبای حضرت آقا در این رابطه بهتر و بیشتر آشنا می‌شود. این کتاب که چند سال پیش از سوی انتشارات سوره مهر به زیور طبع آراسته شد، شامل مجموعه گفتارها و نظرات حضرت امام خامنه‌ای درباره کتاب و کتابخوانی است که ایشان آنها را در دیدارهای مختلف با نویسندگان و مدیران و مسئولان فرهنگی و نیز بازدیدهای هر ساله ایشان از نمایشگاه‌های بین‌المللی کتاب تهران بیان فرموده‌اند. این بیانات و رهنمودها، در چهار فصل با عنوان‌های کلی: اهمیت کتاب و کتابخوانی، من و کتاب، نقد وضع موجود و چه باید کرد؟ تنظیم شده و فصل پنجم و ششم نیز به یادداشت‌ها و دست‌خط‌های ایشان در کتاب‌های مختلف (عمدتاً با موضوع دفاع‌مقدس) اختصاص دارد. در واقع در دو

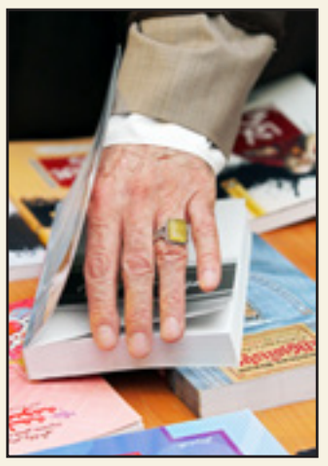

نمایی از بازدید رهبر شهید انقلاب اسلامی از یکی از نمایشگاه‌های بین‌المللی کتاب تهران

فصل آخرِ این اثر، کتاب‌هایی از قبیل جنگ پابرهنه، پابه‌پای باران، زنده باد کمیل، جشن حنابندان، فرمانده من و... مورد توجه قرار گرفته است. این کتاب از جهت آشنایی بیشتر با نظرات و دیدگاه‌های سکاندار حکیم انقلاب درباره کتاب و نیز آگاهی از میزان توجه ایشان به این مقوله، بسیار مفید و حکمت آموز به شمار می‌رود. در بخشی از این کتاب از زبان رهبر معظم انقلاب اسلامی می‌خوانیم: من در دوران جوانی، زیاد مطالعه می‌کردم. غیر از کتاب‌های درسی خودمان که مطالعه می‌کردم و می‌خواندم، هم کتاب تاریخ، هم کتاب ادبیات، هم کتاب شعر، هم کتاب قصه و رمان می‌خواندم. به کتاب قصه، خیلی علاقه داشتم و خیلی از رمان‌های معروف را در دوره نوجوانی و جوانی خواندم. شعر هم می‌خواندم. من در آن دوره مهم از زندگی، با بسیاری از دیوان‌های شعر آشنا شدم. به کتاب‌های تاریخی علاقه داشتم و چون درس عربی می‌خواندم و با زبان عربی آشنا شده‌بودم، به حدیث هم علاقه داشتم. الان احادیثی یادم است که آنها را در دوره نوجوانی خواندم و یادداشت کردم. دفتر کوچکی هم داشتم که احادیث را در آن یادداشت می‌کردم. احادیثی را که دیروز یا همین هفته نگاه کرده‌باشم، یادم نمی‌ماند؛ مگر اینکه یادآوری وجود داشته‌باشد اما آنهایی را که در آن دوره خواندم، کاملاً یادم است. شماها، واقعاً باید دوره نوجوانی و جوانی را قدر بدانید. هرچه امروز مطالعه می‌کنید، برایتان می‌ماند و هرگز از ذهن‌تان زدوده نمی‌شود. این دوره نوجوانی، برای مطالعه کردن و یاد گرفتن، دوره خیلی خوبی است؛ واقعاً یک دوره طلایی است و با هیچ دوران دیگری قابل مقایسه نیست...»

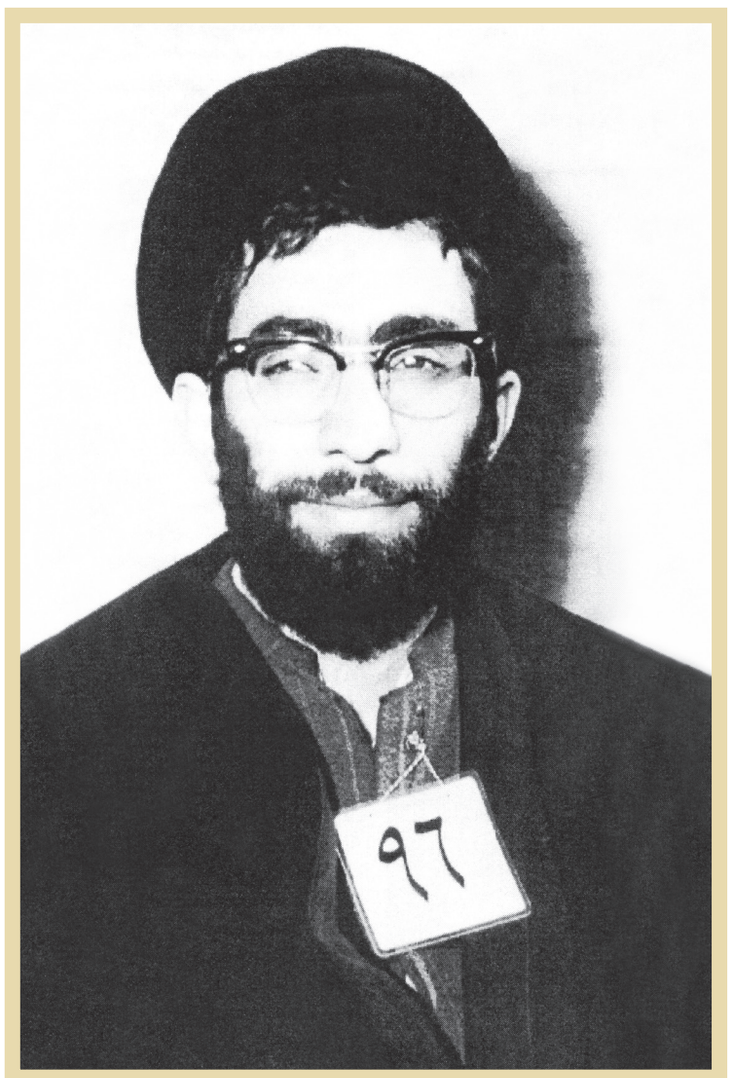

۱۳۴۲. شهید آیت‌الله العظمی سید علی خامنه‌ای پس از آغازین دستگیری

حکایت رهبر شهید از نخستین زندان خویش در سن ۲۴سالگی

به مأمور گفتم: «تو بیش از اعدام من نمی‌توانی انجام دهی!»

■ محمدرضا کائینی

رهبر شهید انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله العظمی سید علی خامنه‌ای، از نخستین فضلای حوزه علمیه قم بود که به نهضت امام خمینی پیوست. وی علاوه بر عهده داری مسئولیت‌هایی که در مقالات پیشین بدان اشارت رفت، در آستانه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و در شهر بیرجند، نخستین زندان خویش را تجربه نمود. نوشتار پی آمده درصدد است تا با استناد به یادمان‌های آن بزرگ، حضور تبلیغی وی در زادگاه امیراسدالله علم و نخستین دستگیری‌اش را، به بازخوانی تحلیلی بنشیند.

■■■

■ **تبلیغ در شهری که سخنرانان به نام علم خطبه می‌خواندند**

حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای پس از تسلیم پیام امام‌خمینی به مراجع و علمای شهر مشهد مبنی بر افشاگری در ایام عزاداری دهه نخست محرم، خود نیز برای انجام این وظیفه راهی شهر بیرجند شد. انتخاب این منطقه از آن روی صورت گرفت که پایگاه موروثی خاندان علم - که در وابستگی به انگلستان ید طولایی داشتند- بود:

«من بیرجند را از این جهت انتخاب کردم که این شهر دژ امیر اسدالله عَلَم بود. او ظاهراً مقام وزارت دربار را داشت، اما در واقع جایگاهش خیلی از این مقام بالاتر بود. او یکی از رجال قدرتمند کشور بود و در جلد دوم خاطرات فردوست، جایگاه عَلَم در ایران بیان شده است. خانواده عَلَم به خاطر خدمات صمیمانه‌شان به انگلیسی‌ها، این جایگاه را به دست آورده بودند. آنها در شیوع و رواج تریاک در منطقه خراسان، نقش مهمی داشتند. بنابراین، این خاندان در مزدوری و خدمت به بیگانگان سابقه دیرینه دارد. من پیش از این سفر نیز دوبار به بیرجند رفته بودم و نفوذ و سلطه این شخص را در آن منطقه مشاهده کرده بودم. در مراسم و مناسبات دینی، خطبه به نام عَلَم خوانده می‌شد! همه علمای دینی در مجلس شرکت می‌کردند و وای بر کسی که شرکت نمی‌کرد! در محرم یکی از سال‌ها که در بیرجند بودم، می‌شنیدم که سخنران در ابتدای سخنان خود، عباراتی در ستایش و حمد و ثنای عَلَم به عربی می‌خواند! هنوز جمله‌ای را که سخنران با صدای کشیده می‌خواند! به یاد دارم: صاحب السّیف و القلم... امیر اسدالله خان عَلَم!.»

■ **تمام آنچه را که در سینه داشتم، بیرون ریختم و همه چیز را گفتم**

سخن گفتن علیه هیئت حاکمه، آن هم در شهری که به علم منتسب بود، توجه و حتی حیرت بسیاری از اهالی را برانگیخت! با این همه ابراز احساسات ساکنان این منطقه نسبت به فاجعه فیضیه قم نشان داد که نهضت اسلامی در آن منطقه نیز همدلان و هواخواهانی دارد و حضور خامنه‌ای جوان در آن خطه، مدبرانه و به هنگام بوده است:

«من در بیرجند دوستانی داشتم که طی دو سفر قبلی با آنها آشنا شده بودم. روز سوم محرم، به بیرجند رسیدم. البته برای کسی که بخواهد در یک منطقه منبر برود، روز سوم محرم دیر است. سخنران باید اندکی پیش از محرم بیاید تا برایش مجلس را مهیا کنند. در عین حال دوستان برای من، فرصت منبر رفتن در چند مسجد را فراهم کردند. روز هفتم محرم فرارسید و این همان روز موعودی بود که امام خمینی(ره) توصیه کرده بود تا سخنران‌ها افشاگری علیه رژیم شاه را آغاز کنند. روز هفتم، مصادف با جمعه بود. کار را به

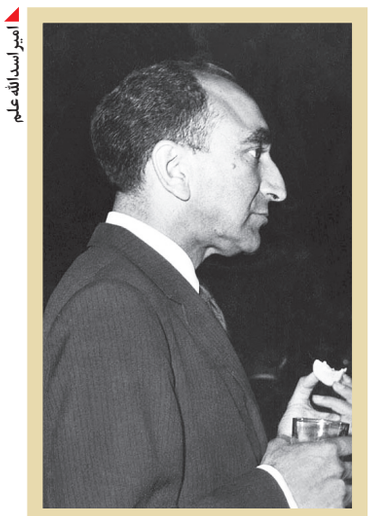

امیر اسدالله علم

سخن گفتن علیه هیئت حاکمه، آن هم در شهری که به امیر اسدالله علم، نخست وزیر وقت انتساب داشت، توجه و حتی حیرت بسیاری از اهالی بیرجند را برانگیخت! با این همه ابراز احساسات ساکنان این منطقه نسبت به فاجعه مدرسه فیضیه قم نشان داد، نهضت اسلامی در آن منطقه نیز همدلان و هواخواهانی دارد و حضور خامنه‌ای جوان در آن خطه، مدبرانه، به هنگام و پر تأثیر بوده است

گونه‌ای ترتیب دادم که به مجلس بزرگی در مسجد مصلی دعوت شوم. تا نزدیک مغرب فرصت شروع سخنرانی فراهم نشد زیرا مقرر بود سخنران دیگری پیش از من به منبر برود. این سخنران به شکل غیرمعمولی، سخنان خود را طول داد! من نگران بودم که این فرصت گران‌بها از دست برود، اما او ۲۰دقیقه پیش از نماز مغرب، وعظ خود را خاتمه داد و من منبر رفتم. در این اجتماع انبوه، تمام آنچه را که در سینه داشتم بیرون ریختم و همه چیز را گفتم. سخن را با بیان نقشه بیگانگان برای جدایی دین از زندگی آغاز کردم و با شرح توطئه رژیم شاه علیه اسلام و مسلمین و علمای دین ادامه دادم؛ بعد هم با توصیف ماجرای مدرسه فیضیه آن را به پایان رساندم. حوادث روز دوم فروردین را که شرح دادم، مردم به گریه افتادند و شور عظیمی بر مجلس حاکم شد. سپس طبق معمول همیشگی، منبر را با ذکر مصیبت حسین بن علی(ع) پایان دادم، اما گریستن مردم بر امام حسین از گریه آنها بر ذکر مصیبت فیضیه بیشتر نبود!.»

■ **وقتی از خانه بیرون آمدم، خود را برای مرگ آماده کردم**

آغازین لحظاتی که هر مبارز با فضای مراکز امنیتی و بازداشتگاه روبه‌رو می‌شود، تا پایان حیات برای او به یادماندنی و خاطره انگیز خواهد بود. این امر برای جوان پرشور و شجاعی چون شهید خامنه‌ای که یکی از حساس‌ترین مناطق کشور را برای تبلیغ انقلابی برگزیده بود، به شکلی مضاعف ماندگار شد؛ به خصوص لحظاتی که در گفت‌وگو با یک افسر، از آمادگی کامل خویش برای شهادت سخن گفت:

«تا روز تاسوعا که دستگیر شدم، این قبیل سخنرانی‌ها را ادامه دادم. مرا به پاسگاه پلیس بردند و این نخستین تجربه من، از دستگاه تحقیقات پلیسی بود. تا پیش از آن روز، من درون پاسگاه پلیس را ندیده بودم. مرا نزد افسر جوانی، با درجه ستوانی بردند. او با لحنی تند و با رگ‌های گردن برآمده، به سرزنش و توبیخ من پرداخت. با آرامش به او پاسخ دادم: تو کاری بیش از اعدام من نمی‌توانی انجام دهی، صلاحیت اعدام مرا هم نداری، آنچه در قدرت و اختیارات تو ست، کمتر از اعدام کردن است؛ پس هر کاری می‌خواهی بکن، من آماده‌ام زیرا وقتی از خانه بیرون آمدم، خود را برای مرگ آماده کردم؛ لذا خودت را خسته نکن! آن افسر انتظار چنین پاسخی را نداشت، لذا متعجب و بهت‌زده شد. خشم و خروشش فرو نشست، لحن خود را تغییر داد و چندبار تکرار کرد: من به شما چه بگویم؟ بعد مدتی خاموش ماند و سپس گفت شما پدر و مادر و همسر دارید؟ گفتم پدرومادر دارم، اما متأهل نیستم. با تحیر حرفش را تکرار کرد من با شما چه بکنم؟ به او گفتم من مأمورم و شما هم مأمورید؛ بنابراین

آغازین لحظاتی که هر مبارز با فضای مراکز امنیتی و بازداشتگاه‌ها روبه‌رو می‌شود تا پایان حیات برای او به یادماندنی و خاطره انگیز خواهد بود. این امر برای جوان پرشور و شجاعی چون شهید خامنه‌ای که یکی از حساس‌ترین مناطق کشور را برای تبلیغ انقلابی برگزیده بود، به شکلی مضاعف ماندگار شد؛ به خصوص لحظاتی که در گفت‌وگو با یک افسر از آمادگی کامل خویش برای شهادت سخن گفت

شما وظیفه خودت را انجام بده و من هم به وظیفه خود عمل می‌کنم. تا روز عاشوراً در بازداشتگاه به سر بردم. اطلاع نداشتم که در بیرون از بازداشتگاه، چه می‌گذرد. بعداً مطلع شدم که اوضاع در سراسر ایران، آبستن حوادث بزرگی است. چنان که بعد آیت‌الله تهامی ـ شخصیت برجسته در میان علمای بیرجند که فقیه و ادیب و خطیب و شجاع بود ـ برایم تعریف کرد در همان بیرجند نیز هنگام دستگیری من اوضاع انفجارآمیز بوده. آقای تهامی به من گفت: مردم آماده شده بودند تا برای آزاد کردن شما از بازداشتگاه، پاسگاه پلیس را محاصره کنند و با پلیس درگیر شوند. هیئت‌های عزاداری نیز برای این امر به من مراجعه می‌کردند. ظاهراً مقامات هم متوجه این مطلب شده بودند و ترسیده بودند که آن قیام‌های خروشان مردمی که در تهران و دیگر شهرهای ایران اتفاق افتاده، در بیرجند هم اتفاق بیفتد؛ لذا برای همین در شورای تأمین شهر، جلسه فوق‌العاده تشکیل داده بودند. این شورا صلاحیت صدور حکم تبعید را داشت، لذا حکمی مبنی بر تبعید من به مشهد (شهر خودم) صادر کرد. ظاهراً مقامات خواسته بودند که پیش از تبعید من خشم مردم را فروبنشانند، لذا مرا آزاد و با من شرط کردند که منبر نروم...»

■ **بازپرسی با درجه سرهنگی که برای دیدار با من از مشهد به بیرجند آمد**

در سفر تبلیغی آیت‌الله خامنه‌ای به بیرجند و بازداشتی که درپی آن رخ داد، بازپرسی با درجه سرهنگی از مشهد به آن شهر آمد و باوی در باره شرایط خطیرِ زادگاهش به گفت‌وگو پرداخت. امری که علتش، برای آن مجاهد جوان نامعلوم بود و احتمالاً از هراس کلی حکومت از توسعه ناآرامی‌ها نشئت می‌گرفت:

«مردم بیرجند به من به چشم همدلی و محبت می‌نگریستند و من خوشحال بودم که می‌دیدم مردم این شهر ـ باوجود ترس از قدرت علم ـ با مبلغان اسلام یک چنین همبستگی عاطفی دارند. در همان روزها یک بازپرس نظامی با درجه سرهنگی، از مشهد به بیرجند آمد و خواست مرا ببیند و من تا به امروز نمی‌دانم که او چه مأموریتی در آن سفر داشت. او به من گفت شما را به مشهد خواهیم فرستاد، اما اوضاع آنجا ناآرام است و تعداد بسیاری دستگیر شده‌اند؛ به نحوی که زندان‌های مشهد دیگر جا ندارد! او می‌کوشید با تصویر کردن اوضاع ناآرام مشهد در دل من وحشت ایجاد کند، لذا به من گفت بهتر است چند روزی در بیرجند بمانید تا اوضاع آرام شود! به نظر می‌رسید مأموریت این سرهنگ تنها همین بود که این عبارت را به من ابلاغ کند، اما چرا برای ابلاغ این حرف به من، فردی را از مشهد فرستادند؟ حال آنکه می‌شد مطلب را یکی از نظامیان بیرجند هم ابلاغ کند. بعد هم چرا فردی با درجه سرهنگی؟ ظاهراً تشویش و اضطراب دستگاه‌های رژیم به حد اعلی رسیده بود و در مورد هر چیزی هزارگونه فکر و خیال می‌کردند...»

■ **عار ناید شیر را از سلسله...**

زندان- اردوگاه مشهد اما با بازداشتگاه بیرجند متفاوت می‌نمود. آنجا انباری بود که به دنبال وقایع روز و به دلیل کمبود فضا، ناگزیر از آن به عنوان محبس استفاده می‌شد و به همین دلیل، امکانات متعارف یک زندان را نداشت. قهرمان داستان ما به رغم تمامی دشواری‌های حضور در آن اردوگاه، همچنان روحیه خویش را حفظ کرد، به ویژه آنکه متوجه شد که در اتاق‌های مجاور، تعدادی از دوستان و آشنایان مشهدی دستگیرشده نیز حضور دارند:

«روز پانزدهم محرم، مرا تحت‌الحفظ و به همراه سه مأمور پلیس به مشهد فرستادند. فاصله بیرجند تا مشهد، ۵۴۰ کیلومتر است. اتومبیل جیپ نظامی که ما را می‌برد، این فاصله را با سرعت زیاد و بدون توقف طی کرد. فقط جلوی یک قهوه‌خانه سر راه و برای خوردن غذا توقف کوتاهی کرد. در مسیر از چند شهر، از جمله قائن و گناباد و تربت حیدریه هم عبور کردیم. مأموران پلیس محافظ، حالت ترس و هراس داشتند. وقتی به مشهد رسیدیم، مرا به یکی از مراکز پلیس تحویل دادند که شب سختی را در آنجا گذراندم. گشتی‌های پلیس، با اسب خیابان‌ها و کوچه‌ها را می‌گشتند. در شب حیاط پاسگاه پر از پلیس‌های کشیک شد که برای استراحت در آنجا خوابیدند. چون برای من جای خواب پیدا نشد، لذا مرا به اتاقی تنگ و کوچک بردند. صبح هم مرا به ساختمان ساواک تحویل دادند و از آنجا به زندان اردوگاه مشهد فرستادند. در آن زندان تعدادی زندانی حضور داشتند که بیشترشان یا جوانانی بودند که در تظاهرات شرکت داشته یا بیانیه پخش کرده بودند یا از سخنران‌ها و طلاب حوزه و دانشجویان دانشگاه بودند. وقتی در زندان وارد اتاقی شدم که با سلول‌هایی که بعدها در آنها حبس شدم شباهتی نداشت، در نخستین ساعات احساس غربت و تنهایی کردم. نمی‌دانستم زندانیان در اتاق‌های مجاور، چه کسانی هستند یا چند نفرند. با آنکه این افراد در مجاورت من بودند، اما احساس می‌کردم که من کاملاً از آنها دورم! اندکی بعد صدایی از اتاق مجاور شنیدم که بیت شعری می‌خواند. هم صدا نوعی آهنگ داشت و هم شعر معنای خاصی داشت که به دل آرامش می‌داد و برای مقابله با این وضع، به انسان عزم و اراده می‌بخشید. بیت از مثنوی‌مولوی بود:

عار ناید شیر را از سلسله
نیست ما را از فضای حق گله

صاحب صدا را شناختم، یکی از خطبای مشهور مشهد بود. فهمیدم که او هم به زندان افتاده است. شناختن همسایه زندانی‌ام و شنیدن شعری که خواند، در من احساس آرامش به وجود آورد و تنهایی و غربت را از دلم دور ساخت. این ساختمان جزء زندان اردوگاه نظامی ـ که نظامیان در آن زندانی می‌شوند ـ نبود، بلکه در اصل زندان هم نبود، در واقع انباری‌ای بود که به دنبال اوضاع انفجارآمیز کشور، آن را به زندان تبدیل کرده بودند. اوضاع آشفته آن روزها، رژیم را واداشته بود تا زندان‌ها و بازداشتگاه‌های فوری فراهم سازد. از همین رو، اتاق‌ها به هیچ‌وجه قابل سکونت نبود. اتاقی که مرا ابتدا در آن نگه داشتند، خیلی نمناک بود؛ به حدی که روی زمین اتاق آب جمع شده بود! لذا چند ساعت بعد، مرا به اتاقی دیگر منتقل کردند. هر روز صبح، برای بیگاری بیرون می‌آمدیم. از جمله این بیگاری‌ها، کندن علف‌های هرز حیاط اردوگاه بود. حیاط پر از گیاهان طبیعی و خودرو بود و من هنگام کندن آنها، زمزمه می‌کردم:

مرا به کار گِل بداشتند
نه همچو استاد فارس به کار گِل!.»

■ **آشیخ، ریشت را تراشیدند؟!**

بخشی از چالش‌های نخستین زندان برای هر مبارز نهضت اسلامی، به شایعاتی باز می‌گشت که پیش‌تر در باره آنها، در خارج از محبس سخن می‌رفت. در آغازین دوره از نهضت اسلامی، قسمتی از این مشهورات به نحوه رفتار مأموران با روحانیون دستگیر شده بازمی‌گشت. راوی شهید در باب یک فقره از این موارد، به نکته ذیل اشارت برده و خاطره‌ای شنیدنی را به تاریخ سپرده است:

«در آنجا بیش از یک هفته ماندم. در این مدت صورتم را تراشیدند و این نخستین باری بود که صورتم تراشیده می‌شد. بار دوم طی بازداشت دیگری بود که در جای خود در خور بازگویی است. در مورد تراشیدن صورت، شنیده بودم که در اردوگاه‌ها صورت را خشک خشک و بدون آب و صابون می‌تراشیدند ـ که کاری زشت و دردآور است ـ لذا در راه بیرجند به مشهد، خود را برای استقبال از این لحظه وحشتناک و آزردن پوست صورت آماده می‌ساختم. زمان تراشیدن صورت، فرارسید. سلمانی آمد و من با نگرانی و تشویش، به او نگاه می‌کردم. کیفش را باز کرد و یک ماشین اصلاح از آن بیرون آورد. با دیدن ماشین اصلاح، من نفس راحتی کشیدم و معلوم شد جریان متفاوت از آن چیزی است که تصور می‌کردم. بعد از آن اجازه خواستم که به دستشویی بروم و سپس وضو بگیرم. اجازه دادند که با دو نظامی بروم. در مسیر یک افسر جوان - که به گستاخی و وقاحت معروف بود- مرا دید و از دور به تمسخر صدا زد: آشیخ! ریشت را تراشیدند؟ و من فوراً پاسخ دادم: بله، سال‌ها بود که چانه خود را ندیده بودم و حالا الحمدلله می‌بینیم! بدین ترتیب اجازه ندادم خشنود و دلخوش شود...»

■ **به پسری که چنین کاری را در راه خدا انجام می‌دهد، افتخار می‌کنم**

آزادی از نخستین زندان، برای شهید آیت‌الله العظمی خامنه‌ای با بیم و امید همراه بود. باوجود این و در نهایت، امیدهایش محقق شدند و بیم‌هایش عملی نشدند. خانواده و به ویژه مادر از رفتار مبارزاتی وی اظهار خرسندی کردند و بدان مباهی بودند و این برای آن مبارز ۲۴ساله، اسباب رضایت خاطر، شادمانی و نوعی تشویق بود:

«سه روز پس از بازداشت، یکی از افسران زندان آمد و گفت: فردا آزاد می‌شوی. از این خبر تعجب کردم و به خود گفتم: شاید یکی از دوستان نزد فردی که با رژیم مرتبط است، برای آزادی من وساطت کرده است. در حالی که به این موضوع فکر می‌کردم به قرآن کریم تفأل زدم و این آیه کریمه آمد: فلا یستطیعون توصیه و لا الی اهلهم یرجعون. روز بعد و روزهای بعد فرارسید، ولی من آزاد نشدم! روز آزادی را فراموش نمی‌کنم. در عصرگاه یکی از آخرین روزهای ماه خرداد ـ که بلندترین روزهای سال است ـ یکی از افسران زندان آمد و خبر آزادی را به ما داد. هریک از ما وسایل اندک خود را جمع کردیم و در اتاق‌هایمان به انتظار نشستیم. بعد ما را در راهرویی که بین اتاق‌ها امتداد یافته بود، جمع کردند و سپس در زندان را گشودند و گفتند: بروید! به همین صورت و بدون ثبت اسامی، یا پر کردن فرم‌هایی که هنگام آزادی از زندان معمول است. با همدیگر خداحافظی کردیم. من به سوی خیابان رفتم و آن مسیر را با گام‌هایی تند به سوی منزل‌مان ـ که خیلی از پادگان دور نبود ـ طی کردم. در حالی که عازم خانه بودم، احساس خاصی بر من مستولی شده بود که آمیزه‌ای بود از شوق و بیم و شرم. شرمگین بودم از اینکه محاسنم را تراشیده بودند و بیم هم از این داشتم که والدینم شاید بگویند: چرا در مسائلی دخالت کردی که به زندان بیفتی؟ وقتی به خانه رسیدم، خانواده به گرم‌ترین وجهی از من استقبال کردند، از دیدن من خوشحالی کردند. وقتی برای صرف چای نشستم، نخستین حرفی که مادرم(ره) به من زد این بود: من به پسری مانند تو افتخار می‌کنم که چنین کاری را در راه خدا انجام می‌دهد... نفسی به راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم. این سخن مادرم در فعالیت‌هایی که من در این راه داشتم، تأثیری بسزا داشت.»